



عطر شیرین

سرشناسه: نصیری، مهرناز، ۱۳۵۶
عنوان و نام پدید آورنده: عطر شیرین - مهرناز نصیری؛ / تصویرگر مریم السادات میرحسینی ۱۳۷۹؛
به سفارش: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان
مشخصات نشر: تهران. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس - نشر صریح. ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۲۸ص. مصور رحلی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۶۶۲-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ج
موضوع: جنگ ایران و عراق - ۱۳۵۹-۱۳۶۷ داستان های فارسی
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خاطرات
موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ poetry
شناسه افزوده: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان
رده بندی دیویی: ۹۵۵/ ۰۸۴۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۶۶۱۲۴



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان سمنان

عنوان کتاب و پدیدآورنده: عطر شیرین / مهرناز نصیری
مجری طرح: دفتر نشر آثار و ارزشهای مشارکت زنان در دفاع مقدس استان سمنان
ترجمه: زینب جمشیدی فر
تصویرگر: مریم السادات میرحسینی
صفحه آرای و ویراستاری: موسسه فرهنگی هنری ستارگان پرفروغ دامغان
واپایش نهایی: مدیریت ادبیات و انتشارات اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان - فاطمه مصطفوی فر
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۶۶۲-۱
نوبت چاپ: اول
سال انتشار: ۱۳۹۸
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۳۵۰۰۰۰ ریال
چاپ و صحافی: کوثر
کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان محفوظ است.

نشانی مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران - پلاک ۱۲۶۶ - تلفن و نمابر: ۰۲۱-۶۶۹۵۴۱۰۸
نشانی: سمنان - میدان استانداری - بلوار دفاع مقدس - مرکز فرهنگی دفاع مقدس - کدپستی: ۲۵۱۴۹۱۹۱۱۹ - اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان سمنان - تلفن: ۰۲۳-۳۳۴۸۰۹۹۱

سلام! امروز صبح خاله مرضیه با تهمینه خانم آمده بودند خانه ما. تهمینه خانم مسئول بسیج خانم‌های محله ست. اینطور که خاله مرضیه تعریف می‌کرد تا امروز تهمینه خانم با کمک زن‌های محل توانسته بودند دو بار کامیون کمک‌های مردمی را جمع‌آوری و بسته‌بندی کنند و بفرستند جبهه و از آنجایی که می‌بایست به طور مرتب این کمک‌ها فرستاده شود، به همراهی خانم‌های بیشتری نیاز پیدا کرده بودند. مامان من چند ماهی می‌شد که توی خانه نشسته بود و نگرانی و افسردگی از دوری بابا جان دلش را پر کرده بود. حال و حوصله هیچ کاری را نداشت و خاله مرضیه فرصت و بهانه‌ی خوبی پیدا کرده بود تا مامان را از خانه بیرون بکشد و به جمع خانم‌های محل وارد کند شاید اینطوری حالش بهتر شود. من و داداش کوچولویم هم وقتی شنیدیم مامان حالش بهتر می‌شود کلی ذوق کردیم. من از تهمینه خانم خیلی خوشم آمد، زن مهربانی به نظر می‌رسید. امروز چهارشنبه بود. صبح زود بیدار شدم. مامان چنان سر و صدایی توی آشپزخانه راه انداخته بود که نگو. نفس عمیق که می‌کشیدم بوی خوبی می‌آمد، مثل بوی شیرینی... با صدای مادر از جا پریدم: «زیبا! زیباجان بلندشو مادر خیلی کار داریم!» با چشمان نیمه باز رد بوی شیرینی را گرفتم. گفتم: «مامان چیکارا کردی؟» مامان گفت: «هیچی دخترم، کمی مربا پختم، یه تعداد هم نون قندی. می‌خوام برای اولین روز که می‌ریم مسجد بالا برای جمع‌آوری کمک‌های رزمنده‌ها، دست خالی نباشیم. چقدر مامان پر انرژی به نظر می‌رسید! مامان یک تکه از آن‌ها را برداشت و به سمت من گرفت و گفت: «بابات این نون قندی‌ها رو خیلی دوست داشت مخصوصاً با چایی شیرین. بخور دخترم ببین مزه‌ش چطور شده؟» راستش هنوز مزه ترد و شیرین آن تکه نون قندی توی دهانم هست.

Hello! This morning, aunt Marzieh came our home with Mrs.Tahmineh.

Mrs.Tahmineh is responsible for the women's Basij in the neighborhood. As Aunt Marzieh related, Mrs.Tahmineh could collect and pack the truck carrying people's donations by local women twice and send the front up to now and because it was required to send the donations continuously, it was necessary for more women to help.

My mom was at home for a few months and her heart was filled with the worries and depressions caused by my dad's absence. Mom wasn't in the mood to work anything and aunt Marzieh had found a good opportunity and excuse to take my mom out of the home and join the women in the neighborhood. When we went to our grandma's home last Friday, she was talking to grandma about this secretly. She maybe would be better by this decision. When my younger brother and I heard that our mom would be better, we were overjoyed. I was fond of Mrs.Tahmineh; she looked kind.

It was Wednesday. I woke up early. My mom had made a hubbub in the kitchen that you wouldn't imagine it! The deep breath that I took was with a good smell, like the smell of confection...

I was startled by my mother's voice: Ziba! dear Ziba, wake up, we are very busy.

With drowsy eyes, I traced a sweet smell.

I said, "Mom, what did you do?"

She said, "Nothing, my daughter; I just cooked some jam and some sugar bread. I want not to be empty-handed for the first day we go to the upper mosque to collect the donations for the fighters."

How energetic mom looked!

The mom picked up one of them, turned to me and said, "Your dad had a fancy for sugar bread, especially with sweet tea. Eat it and say how does it taste like my daughter?"

Actually, I still have its crisp and sweet taste in my mouth.



صبح، بعد از ریختن مرباها توی شیشه و گذاشتن نون قندی‌های تازه توی پلاستیک تمیز، لباس پوشیدیم و به سمت مسجد بالا راه افتادیم. خیلی خوشحال بودم چون از این به بعد همه‌مان، یک برنامه توی تابستان داشتیم؛ یک برنامه واقعی.

توی راه مامان ایستاد و با چند زن احوالپرسی کرد.

کمی بعد رسیدیم به مسجد. صدای صحبت کردن زن‌ها و ترق و تروق قابلمه و وسایل می‌آمد. مامان از همان جلوی در مشغول احوالپرسی شد. مامان به داداشم گفت: «رضاجان برو با بچه‌ها تو حیاط مسجد بازی کن.»

داداش کوچولو هم از فرصت استفاده کرد و دوید بیرون مسجد.

بالآخره تهمینه خانم هم آمد. با لبخند گفت: «خوشحالم که دعوتم رو قبول کردین.»

بعد مامان را راهنمایی کرد به گوشه‌ای از مسجد که سه تا زن نشسته بودند و داروهایی که توی پلاستیک‌های کوچک و بزرگ از طرف مردم جمع شده بود جدا می‌کردند.

تهمینه خانم سفارش می‌کرد: «خانما مراقب تاریخ مصرفشون باشین! یه وقت تاریخ گذشته نباشه، خدا نکرده بچه‌هامون تو جبهه مسموم بشن! خیلی دقت کنین!»

مامان که نشست انگار یکهو یادش آمده باشد، بلند شد و نون قندی‌ها و مرباهایی که پخته بود از توی سبد بیرون آورد و به تهمینه خانم داد و گفت: «عزیز! این‌ها رو امروز صبح

پختم برای رزمنده‌ها. تازه‌ست.»

تهمینه خانم گفت: «اجرتون با سیدالشهدا. ایشا... رزمنده شما هم به سلامتی برگردن.»

همه مشغول کار بودن، اما من بیکار کنار مامان نشسته بودم. حوصله‌ام داشت سر می‌رفت که تهمینه خانم آمد و گفت: «زیبا خانومی چرا کز کردی اینجا؟»

گفتم: «آخه حوصله‌م سر رفته!»

تهمینه خانم گفت: «یک عالمه کار داریم که نیاز به حوصله داره! کلی کار خوب و مفید که می‌تونن برای رزمنده‌ها انجام بدی. بیا تا بهت بگم!»

In the morning, after pouring the jam into the jars and putting the fresh sugar bread in a clean nylon bag, we got ready and moved toward the upper mosque.

I was very happy because hereafter, we all had a summer plan, a real plan.

My mom stood on the way and greeted some women.

We reached the mosque a few minutes later. There was the sound of women's chats and the crackling of pots and things. The mom greeted all women.

"Dear Reza, play with the kids in the yard of the mosque," She said.

He seized the opportunity and ran outside the mosque.

Finally Mrs. Tahmineh came and said with a smile, "I am glad that you accepted my invitation."

Then she guided mom to a corner of the mosque where three women had sat and separated the drugs that were collected by people in the small and large plastic bags. "Ladies, be careful with their expiration date! Its date may be expired. God forbid, our fighters will be poisoned on the front. Be very careful!" Mrs. Tahmineh recommended.

When the mom sat down, as if she remembered something suddenly. She stood up, brought the baked sugar bread and jams out of the basket and gave Mrs. Tahmineh and said, "My dear, I also cooked these for the fighters this morning. These are fresh."

Mrs. Tahmineh said, "Sayed al-Shohada will recompense you. God willing, your fighter will return healthily too."

Everyone was working. But I was sitting beside my mom while I was idle. I was bored when Mrs. Tahmineh came and said, "Dear Ziba, why did you squat here?" I said, "I'm just bored!"

"We have a lot of work that needs patience! A lot of good and useful work that you can do for the fighters, let me tell you," Mrs. Tahmineh said.





با اشتیاق همراه تهمینه خانم نشستیم کنار کوهی از بسته‌ها و بقچه‌های غذا و دارو و پتو و از اینجور چیزها. تهمینه خانم با دقت یکی از بسته‌ها را باز کرد و پس از جستجو پاکت نامه‌ای را برداشت و گفت: «مثل من، مرتب و تر و تمیز، بسته‌ها و کمک‌ها رو باز کن و از توشون نامه‌ها رو جدا کن تا برای ارسال آماده‌شون کنیم.»

کلی ذوق کردم، کارم زیاد بود و قشنگ.

در اولین روز کاری‌مان توی مسجد من توانستم دوازده نامه پیدا کنم و آن‌ها را جداگانه دسته‌بندی کنم.

عصر، همگی خسته اما خوشحال به خانه برگشتیم. توی مسجد هر کدام لقمه‌ای نان و پنیر خورده بودیم و حالا حسابی گرسنه بودیم.

الآن که در حال نوشتن هستم شام خوردیم و در حال استراحتیم. البته من قبل از استراحت، طبق قولم به بابا باید خاطرات روزانه‌ام را بنویسم.

With enthusiasm, I sat down beside Mrs. Tahmineh, by a lot of food and medicine packages and bundles, blankets and such things. She opened one of the packages carefully; after searching, she picked up an envelope and said, "Open the packages and donations orderly and carefully like me and separate the letters to prepare them to send."

I was very overjoyed, my work was both great and beautiful.

On our first working day at the mosque, I could find twelve letters and sort them separately.

In the evening, we all returned home tired but happy. We each had a piece of bread and cheese in the mosque and we were very hungry just now.

Now that I am writing, we had dinner and are resting. Of course, before going to bed, I must write my daily memoirs as I promised my dad.

صبح، زنگ خانه مرتب زده می‌شد. یعنی کی پشت در بود که اصلاً صبر نداشت؟! مامان چادرش را سرکرده بود و توی حیاط می‌دوید و می‌گفت: «اومدم! اومدم! یه لحظه اجازه بدین!» بلند شدم و پرده را کنار زدم تا در حیاط را بهتر ببینم، اما کسی دیده نمی‌شد. مامان با یک بسته‌ی مقوایی قهوه‌ای وارد خانه شد و در حیاط را بست. با تعجب بسته را زیر و رو می‌کرد تا ببیند آدرسی چیزی روی آن نوشته یا نه. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «نمی‌دونم کی این بسته رو پشت در گذاشته و رفته؛ فقط یه جمله روی اون نوشته: برای شجاع‌ترین آدم‌های روی زمین. حتماً کسی خواسته به طور ناشناس کمکی برای جبهه بفرسته.»

گفتم: «خب چرا اینجا آورده؟ ما که تازه یه روزه برای کار مسجد می‌ریم!»

اما از جمله روی بسته خوشم آمد: «شجاع‌ترین» یعنی بابای من هم جزء آدم‌های شجاعه؟! توی ذهنم پر از لبخند شد.

In the morning, the doorbell rang continually. I mean, who was behind the door that had no patience at all?!

The mom had put on her veil and was running in the yard saying, "I am coming, please wait for a moment."

I stood up and pushed aside the curtain to see the door of the yard better, but no one was seen. The mom entered the home with a brown cardboard package and closed the door of the yard. She checked the package surprisedly to see if an address was written on it or not. Then she raised her head and said, "I don't know who left this package behind the door! One sentence has just been written on it: For the bravest persons on the earth. Someone certainly wanted to send some donations for the front anonymously."

I said, "Why did he send it to you here? We are just going to the mosque for one day!"

But I liked the written sentence on the package "the bravest", I mean, is my dad among the brave persons too? I smiled a lot in my dreams.





یک ساعت بعد، رفتیم مسجد. کمی خلوت‌تر از دیروز بود. از ته‌مینه خانم هم خبری نبود. مامان از خانمی پرسید: «چرا اینجا خلوت‌ه؟» زن با لبخند گفت: «همه رفتن خونه‌ی کبری خانوم. شوهرش از جبهه اومده. رفتن خبر بچه‌ها و همسراشون رو بگیرن.» مامان پرسید: «الآن من چی کارکنم؟»

زن جواب داد: «بیا بشین این نون‌ها رو تو بسته بزار تا خشک نشن.» من هم سراغ مأموریتی که ته‌مینه خانم به من داده بود رفتم.

سخت مشغول جستجو در بسته‌های کمک مردم بودم و نامه‌ها را جدا می‌کردم که توی یک بسته چشمم به یک آبنبات چوبی رنگی افتاد. گرسنه‌ام شده بود. کاغذ دورش را باز کردم و گذاشتم توی دهانم. مزه‌ی ترش و شیرینش حالم را جا آورد. یک‌دفعه دیدم داداش کوچولو نگاهم می‌کند. سریع آبنبات را از دهانم بیرون آوردم و توی دهان او گذاشتم. کمی که هر دو لیسش زدیم چشمم به یادداشت توی همان بسته افتاد که باز بود: «بابا جونم! این آبنبات چوبی هدیه تولدته امیدوارم به موقع به دستت برسه. از طرف دخترت ثنا.»

فکر می‌کنم ثنا تازه کلاس اول را خوانده بود چون خط خیلی بچه‌گانه‌ای داشت.

آبنبات را از داداشم گرفتم. نصف شده بود. نمی‌دانستم مامان نگاهم می‌کند. سریع رفتم توی حیاط مسجد و آن را آب کشیدم. بعد حسابی تکانش دادم تا خشک شود و توی کاغذش پیچاندم و دوباره سر جایش گذاشتم. به اطرافم نگاه کردم. مامان و آن زن هم مشغول بسته‌بندی نان‌ها بودند.

داداش کوچولو با غرغرگفت: «بازم می‌خوام! چرا گذاشتیش تو کاغذ؟!»

گفتم: «هیس داداشی! به مامان می‌گم امروز برامون بخره.»

راستی هنوز نمی‌دانم کار امروزم درباره آبنبات چوبی اشتباه بود یا نه. شاید فردا به مامان بگویم.

An hour later, we went to the mosque. It was less crowded than yesterday. There was no news of Mrs. Tahmineh. "How quiet is here?" The mom asked a woman. The woman said with a smile, "Everybody was going to Kobra's home, her husband has come from the front. The women went to inquire about their sons and husbands."

The mom asked, "What should I do now?"

The woman replied, "Sit down and pack these loaves of bread so they don't become dry."

I also went on the mission that Mrs. Tahmineh had given me.

I was very busy searching in people's donations and was separating the letters that I saw a colorful lollipop in a package suddenly. I was hungry. I opened the paper around it and put it in my mouth. Its sour and sweet taste caused to feel well. Unexpectedly, I saw my younger brother looking at me. I took it out of my mouth quickly and put it in his mouth. When we both licked it a little, my eyes fell on the note in that package that was open, "My dear daddy, this lollipop is your birthday gift. I hope you receive it on time. Sana, Your Daughter."

I thought Sana had just passed first grade because she had a very childish handwriting.

I took the lollipop from my brother. It became half. I didn't know my mom was looking at us. I quickly went to the mosque's courtyard and washed it. Then I shook it well to dry, wrapped it in paper and put it in its place. I looked around. My mom and that woman were busy packing bread ...

My younger brother grumbled and said, "I want it again! Why did you put it in the paper?"

I said, "Hiss Reza, I tell mom to buy it us today."

By the way, I still don't know if my action was wrong today. Maybe I will tell the mom tomorrow.

امروز دیر از خواب بلند شدم. آخر تا دیروقت داشتم به کار اشتباهم و یادداشت ثنا کوچولو فکر می‌کردم و این که من تا بحال برای بابای شجاعم هیچ نامه‌ای ننوشتم. به خاطر همین هم بلند شدم و یک یادداشت و یک نقاشی برای بابا آماده کردم. آن وقت احساس بهتری پیدا کردم و خوابیدم.

صبح مامان صورتم را بوسید و گفت: «پاشو برو دست و صورتت رو بشور و لباس بپوش. رضا کوچولو زودتر از تو حاضر شده تنبل خانوم. دیر میشه‌ها.»

با خودم گفتم: «خب توی راه به مامان می‌گویم.»

مامان جلوی مغازه آقای صُحُفی ایستاد و ما هم از پشت شیشه، خوراکی‌های رنگی را تماشا می‌کردیم که مامان با ۳ تا آبنبات چوبی برگشت. دو تا را به ما داد و گفت: «این یکی هم زیبا خانوم به جای اون که نصفش را نوش جان کردین!»

سرم را انداخته بودم پایین و گفتم: «ببخشید مامان.»

به مسجد رسیدیم و من تند دنبال بسته دیروزی گشتم و آبنبات نصفه. خدا را شکر سرجایش بود و بعد آبنبات جدید را به جای آن گذاشتم. نقاشی و یادداشت خودم را هم به مامان نشان دادم و گفتم: «اینو دیشب برای بابا آماده کردم، اما نمی‌دونم چه جوری برای بابا بفرستم.»

مامان، نقاشیم را نگاه کرد و لبخند زد اما یادداشت‌ها را نخواند چون آن را تازده بودم و روی تایی آن نوشته بودم: «تقدیم به به شجاع‌ترین آدم زندگیم»

مامان توی کیفش را گشت و بعد یک پاکت نامه‌ی تاشده بیرون آورد.

خیلی خوشحال شدم. از همان وقت بابا را توی ذهنم تصور کردم که دارد با دشمن‌ها می‌جنگد و وقتی خیلی خسته است، نامه‌ی من به دستش می‌رسد. با دیدن لبخند بابا توی خیالم، هیجان خاصی وجودم را پر کرد.

I got up late today. Because I reflected on my wrong work and Sana's note until late and that I had never written a letter to my brave daddy. Because of this, I stood up and prepared a note and a drawing for the dad. Then I felt better and slept.

The mom kissed my face and said, Wash your face and put on your clothes, Reza has got ready earlier than you, lazy girl! It will be late."

I told myself, "Well, I tell mom on the way."

The mom stood in front of Mr. Sohofi's shop and we were also watching colored foods behind the glass as the mom returned with three lollipops. She gave us two lollipops and said, "Dear Ziba, this one is instead of the lollipop that you ate half of it heartily!"

I lowered my head and just said, "Excuse me mom."

We arrived at the mosque, and I searched for yesterday's package and the half-eaten lollipop hurriedly. Thank God it was there and then I replaced it with the new lollipop. I also showed my drawing and note to the mom and said, "I prepared this for the dad last night, but I don't know how to send it to dad."

The mom looked at my drawing and smiled but she didn't read my note because I had folded it and written on it, "Dedicated to the Bravest Person in My Life."

The mom looked in her bag and then took out a folded envelope.

I was very happy. Since then, I imagined my dad fighting his enemies, and when he is very tired, he receives my letter. I felt a special thrill by imaging my dad's smile in my dream.



امروز صبح تهمینه خانم سرش خیلی شلوغ بود. دو سه تا مرد جلوی در مسجد ایستاده بودند. یک کامیون بزرگ نارنجی رنگ هم، سرکوچه‌ی مسجد بود. تهمینه خانم درباره‌ی گذاشتن بسته‌ها توی کامیون با مردها بلندبلند صحبت می‌کرد: «داروها یک طرف، بسته‌های نان هم یک طرف. لباس‌ها و پتوها جداگانه و خوراکی‌ها و غذاهای آماده مثل کمپوت و کنسرو هم یک طرف دیگر.» بسته‌های نامه را هم که در این چند روز من جدا کرده بودم، توی یک جعبه گذاشتند. بعد از ظهر کارمان تمام شد. همه از نفس افتاده بودیم، اما خستگی شیرینی بود.

This morning Mrs. Tahmineh was overly busy. Two or three men had stood in front of the mosque. A large orange truck was also on the alley of the mosque. Mrs. Tahmineh was talking about putting the packages inside the truck with the men loudly, "Put the drugs on the one side, bread packages on the other side. Put the clothes and the blankets on a separate part, and foods and ready-to-eat foods such as compote and canned food on the other part too." They also put the envelopes that I had separated in these few days in a box. It was finished in the afternoon. We were all exhausted, but it was the sweet tiredness.



تا بحال سبزی پاک نکرده بودم که امروز موفق به این کار شدم. البته یک جورایی به اجبار کنار مامان و بقیه زن ها توی مسجد نشستم و سبزی پاک کردیم. یک کوه سبزی بود. از قد من هم بلندتر بود. یک خورده که گذشت از مامان آهسته پرسیدم: «مامان این سبزی ها رو برای رزمنده ها می فرستین؟» مامان لبخند زد و گفت: «اول سُرخشون می کنیم سپس بسته بندی. بعد برای رزمنده ها می فرستیم تا هر وقت فرصت دارن باهاش خورشت درست کنن. یک مقدارش رو هم قراره آش درست کنیم و توی بازارچه بفروشیم و با پولش برای رزمنده ها لباس نو تهیه کنیم.» خندیدم و گفتم: «با سبزی چه کارها که نمی شه کرد!» حرقم را خانم کنار دست مامان شنید و زد زیر خنده. خانم سمت چپ من هم لبخند زد و گفت: «ما زن ها خیلی هنرمندیم! از هر چیزی، چیز تازه به وجود میاریم.» منم گفتم: «مثلاً آش رو تبدیل به لباس!» و همه خندیدند.

I had not cleaned vegetables so far, but today I could. Of course, somehow I was forced to sit beside my mom and the other women in the mosque and clean the vegetables. There was a mountain of vegetables, taller than me. After a while, I asked my mom slowly, "Mom, are you sending these vegetables to the fighters?" The mom smiled and said, "First we fry the vegetables and then pack them. Afterwards we send them to the fighters so that they cook stew with them when they have the opportunity. We are going to cook some Ash with the vegetables, sell it in the marketplace and provide new clothes for the fighters." I laughed and said, "What cannot be done with the vegetables!" The woman next to my mom heard me and burst into laughter. The woman on my left side also smiled and said, "We, women are very artistic! We create something new from everything." I said too, "For example, you change Ash into clothes" and everyone laughed.



چند روزی بود که وقت نمی‌شد توی دفتر خاطراتم چیزی بنویسم. آخر هر وقت به خانه برمی‌گشتیم آنقدر خسته بودیم و می‌بایست به کارهای خانه برسیم. تازه، مادر بزرگ و خاله مرضیه هم جمعه اینجا بودند. مادر بزرگ کمی پارچه خریده بود و نذر حضرت ابوالفضل کرده بود تا برای رزمنده‌ها لباس بدوزند.

فردا و پس فردایش هم، عصرها، لباس دوختن در خانه‌ی ما ادامه داشت.

تهمینه خانم، چند روز قبل وسط مسجد ایستاد و گفت: «خانوم‌های عزیز! خدا قوتتان دهد! اجر همگی با سید الشهدا. همسران و برادران و پسران ما روزهای سختی رو پشت سر گذاشتن، چند تا عملیات مهم و سرنوشت ساز داشتن که البته به حمدلله پیروز شدن اما مقدار زیادی از وسایل و امکانات خودشون رو از دست دادن. چند تا سنگر هم که به کل از بین رفتن. ما باید آذوقه و وسایل برای اون‌ها آماده کنیم. پس با شور حسینی همه تلاش می‌کنیم. ابوالفضل نگهدار رزمنده‌هامون!»

بعد همگی صلوات فرستادند و مشغول کار شدند.

من هم دوستان جدیدی پیدا کردم. یکی از آن‌ها اسمش زهراست. من و زهرا، هم توی کار جداسازی نامه‌ها هستیم و هم تاریخ مصرف داروها را می‌خوانیم. زن‌ها هم که مرباهای جورواجور درست می‌کنند. همین دیروز دو تا خانم، پوست پسته‌های تازه را جدا کرده و آورده بودند تا با آن‌ها مربا درست کنند. تازه، زهرا می‌گفت: «عمه اش با پوست هندوانه هم مربا درست می‌کند، آنقدر خوشمزه است!»

I didn't have enough time to write anything in my diary for a few days. Because we were so tired and had to do the housework whenever we got home. My grandma and the aunt Marzieh were just here on Fridays. The grandma had bought some cloths and devoted it to Hazrat-e-Abolfazl to sew the clothes for the fighters.

Tomorrow and the day after tomorrow, they also continued to sew clothes in our home in the evenings.

Mrs. Tahmineh stood in the middle of the mosque a few days ago and said, "Dear ladies, more power to your elbow! Sayed al-Shohada will recompense you. Our wives, brothers, and sons had a very rough time. They had several important crucial operations; thank God, they became victorious, but they lost a great deal of their equipment and facilities. There were a few trenches that were completely destroyed. We have to provide them with foodstuffs and equipment. So we all work enthusiastically. May Hazrat-e-Abolfazl keep our fighters.

Then they all sent salavat and continued to work.

I also found new friends. One of them is Zahra. Zahra and I both separate the letters and examine the expiry date of the drugs. The women also cook different jams. This very yesterday, two women had peeled the fresh pistachios they had bought in order to cook jam with them. Zahra was just saying, "Her aunt would make jam with the watermelon peel too. It's so delicious!"

دلم می خواست از این مرباهای عجیب و غریب بخورم و مزه شان را بچشم. یکی دو تا خانم هم مربای هویج می پختند. بوی شیرین مرباها خیلی اشتها آور بود. خانم همسایه ی ما که دید من زل زدم به دیگ در حال جوش، کمی مربای هویج توی نعلبکی برای من ریخت و گفت: «بچش زیبا جان! ببین مزه اش چطور شده؟» خداییش خیلی خوشمزه بود. خب امشب هم خیلی خسته ام بقیه حرف ها و ماجراها باشد برای فردا.

I wanted to eat these weird jams and taste them. One or two women were cooking carrot jam. The sweet smell of jam was very appetizing.

The woman who was our neighbor, poured a little carrot jam into a saucer for me when she saw me staring at the boiling pot and said, "Taste it, dear Ziba! How does it taste?" Really, it was very delicious. Ok, tonight I'm so tired too. I will tell the rest of words and events tomorrow.





امروز و دیروز هم از آن روزهای خاص توی مسجد بود و البته خیلی هم دیدنی. زن‌ها به ترتیب نشسته بودند و میل‌های بافتنی انگار که همزمان با هم حرکت می‌کردند. همه در حال بافتن بودند؛ شال، کلاه، بلوز. اما خیلی رنگ و وارنگ نبودند تهمینه خانم به همه گوشزد کرده بود که رنگ‌های خاکی و قهوه‌ای و زیتونی برای کامواها انتخاب کنند تا توی جبهه به آسانی توسط دشمن، دیده و شناسایی نشوند. چقدر جالب و البته چه سخت. رزمنده‌ها چقدر سختی می‌کشیدند! ما دخترها هم کلاف‌های کاموا را گلوله می‌کردیم و به مادرهامان می‌دادیم. سرعت زن‌ها زیاد بود و ما بعضی وقت‌ها از آن‌ها عقب می‌افتادیم. به مامان گفتم: «الآن که تابستانه برای چی بافتنی می‌بافین؟» مامان لبخندی زد و گفت: «آخرای تابستونیم! پاییز یک‌هو هوا سرد می‌شه، رزمنده‌ها هم خیلی وقتا شب رو توی هوای سرد، مجبورن بیرون سنگر باشن. باید لباس‌های گرم رو زودتر به دستشون برسونیم.» به مامان گفتم: «بابا کی میاد مرخصی؟ وقتی بیاد می‌تونیم یه ساک لباس گرم همراهش کنیم؟» مامان گفت: «خیلی زود میاد دخترم.»

Today and yesterday were those special days in the mosque and of course very spectacular.

The women all seated in order and as if knitting needles were moving simultaneously. Everyone was knitting scarf, hat, and blouse. But they weren't very colorful. Mrs. Tahmineh had pointed out to them to choose khaki, brown and olive yarns so that the fighters are not easily seen and recognized by the enemy on the front. How fun and of course how hard! The fighters suffered great hardships!

Moreover, we, girls, would form the woolen yarns into hanks and give them to our mothers. The women worked quickly, and we sometimes were slower than them.

I told my mom, "Why are you knitting now in the summer?"

The mom smiled and said, "It's the end of summer! The weather will be cold suddenly in autumn. The fighters are also forced to be outside the trenches in the cold weather at night frequently. It is necessary to send winter clothing to them sooner.

I said to Mom, "When will dad come on leave?" Can we give him a sack of warm clothes when he comes?"

She said, "He is coming soon my daughter."

خدایا باورم نمی‌شود، بالآخره دعاهايم دارد برآورده می‌شود. بعد از چند ماه دوری و شنیدن خبرهای ناگهانی و سخت، امروز مامان خبر برگشتن باباجانم را داد. منم دو متر به هوا پریدم. جانمی جان! آخ جون! کلی حرف دارم باباجون! خیلی چیزا دارم که برات تعریف کنم! مامان گفت: «مگه خاطرات رو نمی‌نویسی؟ خب بده بابا بخونه.»

گفتم: «آره این طوری خودش از همه‌ی کارهایی که برای کمک به جبهه کردیم با خبر می‌شه.

راستی دیروز اتفاق جالبی توی مسجد افتاد که تا مدتی فکر همه را مشغول کرده بود و تا چند دقیقه کسی نمی‌توانست حرف بزند.

یکی دو نفر نشسته بودند پای هدایای مردم و حبوباتی که یک گوشه جمع شده بود را یکجا می‌کردند. بعضی‌ها حبوبات را با ظرف آورده بودند، بعضی هم توی مشمع پلاستیکی ریخته بودند. با جمله‌ی: «این دیگه چیه تو این ظرفه!» یکی از زن‌ها، همه به سمت او برگشتیم. توی یکی از ظرف‌های حبوبات، یک عکس بود. عکس یک دختر جوان به همراه یادداشت. یکی از زن‌ها یادداشت را گرفت و پس از پشت و رو کردن گفت: «مثل این که بخشی از یک نامه است. بلند خواند: «مادر جانم، عکس دختری که به او دل بسته‌ام را می‌فرستم. نگران نباش عکس را از پدرش گرفتم. پیرمرد خوبی بود که به شدت زخمی شده بود و از منطقه‌ی ما بردنش. درباره دخترش یکی دوباری با من صحبت کرده و عکس را نشانم داده بود. لحظه خداحافظی آن را به من داد. توی شهر خودمان هستند. در محله‌ی عباسیه زندگی می‌کنند. اسمش مهتاب است. می‌دانم دوست داری پسرت به زودی داماد شود مگه نه؟!»

تهمینه خانم عکس دختر رو با دقت نگاه کرد بعد به بقیه رو کرد و گفت: «خانوما با دقت این عکس رو ببینید شاید یکی از شما ایشون رو بشناسه.»

مامان گفت: «بهتر نیست مادر اون رزمنده رو پیدا کنیم و عکس و نامه رو به خودشون بدیم؟»

مادر زهرا دوستم گفت: «درست می‌گه باید توی کمک‌ها بگردیم شاید مادر اون رزمنده چیز دیگری هم کمک کرده باشه یا حداقل ردی پیدا کنیم. رزمنده‌ی بنده خدا حتماً منتظر مادرش براش خواستگاری بره. عکس نداشته باشه که نمی‌تونه پیداش کنه.» همه خندیدند.

My God, I can't believe it. Finally, my prayers are being replied. After being away for several months and hearing the sudden and terrible news, today the mom announced my dear dad's return.

Happily, I also jumped, "Hot diggety dog, Hooray! I have a lot to say, dear dad! I have a lot to tell you!"

"You write your memoirs, don't you?" Mom said. "Well, give dad it to read."

I said, "Yeah, he will be aware of everything we've done to help the front in this way."

By the way, yesterday an interesting thing was happen in the mosque that caused them to fell into deep thought for a while and no one could speak for a few minutes.

One or two persons were sat next to the donations and poured the grains that were gathered in a corner of the mosque into the same containers. Some had brought the beans into the containers, some had also poured the beans into the plastic bags. We all turned to a woman by her words, "What is it in this container?" There were a photo in one of the bean containers, a young girl's photo and a note. One of the woman took the note and said after examining it, "It seems as if it is a part of a letter." Then she read it loudly, "My dear mom, I send the photo of the girl that I love her. Don't worry, I took it from her father. He was a good old man who was badly injured and taken away from our area. He had spoken to me about his daughter twice and had shown me her photo. He gave me it when he said goodbye. They are in our own city. They live in Abbasiye district. Her name is Mahtab. I know that you want your son to get married soon, don't you?!"

Mrs. Tahmineh looked at the girl's photo precisely. Then she turned to the rest and said, "Ladies, look at this picture carefully, maybe one of you knows her."

Mom said, "Is it not better to find that fighter's mother and give her these photo and letter?"

My friend Zahra's mom said, "That's right, we have to look inside the donations, maybe that fighter's mother might have donated something else or at least we can find a clue. The helpless fighter has surely waited for his mother to act as a suitor. When she does not have this photo, she cannot find the girl." Then everyone laughed.

امروز خانمی به مسجد آمد که می گفت ماجرا را از همسایه‌شان شنیده و مهتاب خانم را می شناسد. آن خانم گفت: «مهتاب خانم یک بچه دارد و همسرش شهید شده» و بعد که تهمینه خانم پی ماجرا را گرفت، متوجه شدیم که ماجرای عکس و نامه مربوط به گذشته است و مادر آن رزمنده، مهتاب را عروس خودش کرده و آن‌ها صاحب یک پسر کوچولو شدند و البته قسمت ناراحت کننده ماجرا این بود که چند ماه پس از ازدواج، آن رزمنده به شهادت می‌رسد. دو سه نفر از زن‌ها پس از پایان کار همیشگی، حلوائ خوشمزه‌ای به یاد آن شهید درست کردند و قرار شد همان خانم همسایه، یک ظرف حلوا به همراه یادداشت و عکس به مهتاب خانم برساند.

Today a woman came to the mosque saying that she had heard the story from her neighbor and knew Mahtab. The woman said, "Mrs. Mahtab has a baby and her husband was martyred." When Mrs. Tahminah investigated, we found out that the story of the photo and letter was related to the past. That fighter's mother has made Mahtab her daughter-in-law and they had a little boy; of course, the sad part of the story was that the fighter was martyred a few months after the marriage. Two or three women made a delicious Halva in remembrance of that martyr after finishing the usual work, and it was decided that that woman would bring a dish of Halva, the note and photo for Mrs. Mahtab.





اول سلام به بابای خوب و شجاعم که می‌دانم این خاطرات را خواهد خواند و بعد به خودم. چند روزی است که توی دفترم چیزی ننوشته‌ام. آخر تابستان است. هفته‌ی دیگر مدرسه‌ها باز می‌شوند. مامان چند روزی از تهمینه خانم اجازه گرفته که به مسجد نرود، اگر گفتی چرا؟ خب خودم می‌گویم؛ چون بابای مهربانم از جبهه برگشته و این چند روز آخر تابستان پیش ما می‌ماند. من و داداش کوچولو خیلی خوشحالیم. مرتب دوروبر بابا می‌چرخیم و هی نگاهش می‌کنیم. داداش کوچولو دنبال بازی با باباست. من هم که به قول مامان، مرتب پُرچانگی می‌کنم. بابا وقتی فهمید که ما همگی هر روز به مسجد می‌رویم و کارهای مختلفی برای کمک به رزمنده‌ها انجام می‌دهیم، خیلی خوشحال شد و گفت: «آهان پس اون مربای پوست پسته‌ای که یک هفته‌ای صبحانه‌ها را باهاش سرکردیم از مسجد شما بود!» مامان خندید و من گفتم: «شاید، چون فکر نمی‌کنم از مسجدهای دیگه، کسی درست کردن همچین مربای عجیبی به ذهنش رسیده باشه!» بعد بابا گفت: «می‌دوننی دخترم! کمک خانم‌ها پشت جبهه درست مثل کاریه که خود رزمنده‌ها انجام می‌دن و همونقدر مهمه و ثواب داره. من به شماها افتخار می‌کنم. خیلی خوشحالم به خاطر این که تابستان پُرکار و مفیدی را پشت سر گذاشتید.» حالا حتماً لحظه‌ی خداحافظی با بابا، حال همه‌مان مخصوصاً مامان بهتر است.

First, I greet my good and brave dad who I know will read these memories and then myself.

I haven't written anything in my diary for a few days. It's the end of summer. The schools will open next week. The mom got permission from Mrs. Tahmineh not to go to the mosque for a few days. If you said why? Well, I tell myself. Because my kind dad has come back from the front and he will stay with us during these last few days of summer. My younger brother and I are very happy. We constantly turn around our dad and look at him. Reza wants to play with him. I am also talkative all the time, as the mom says.

When the dad found out that we all were going to the mosque every day and doing the different things to help the fighters, he was very happy and said, "Aha, the pistachio peel jam that we had for breakfast for a week was from your mosque!"

The mom laughed and I said, "Maybe, because I don't think that making such a strange jam come to someone's mind from other mosques!"

Then the dad said, "You know, my daughter! Helping the ladies behind the front is just like what the fighters themselves do and has the same importance and reward. I am proud of you. I am also so happy because you have spent an efficient and useful summer."

Now, when we say goodbye to the dad, all of us, especially the mom feel certainly better.